دیوان ریاضی

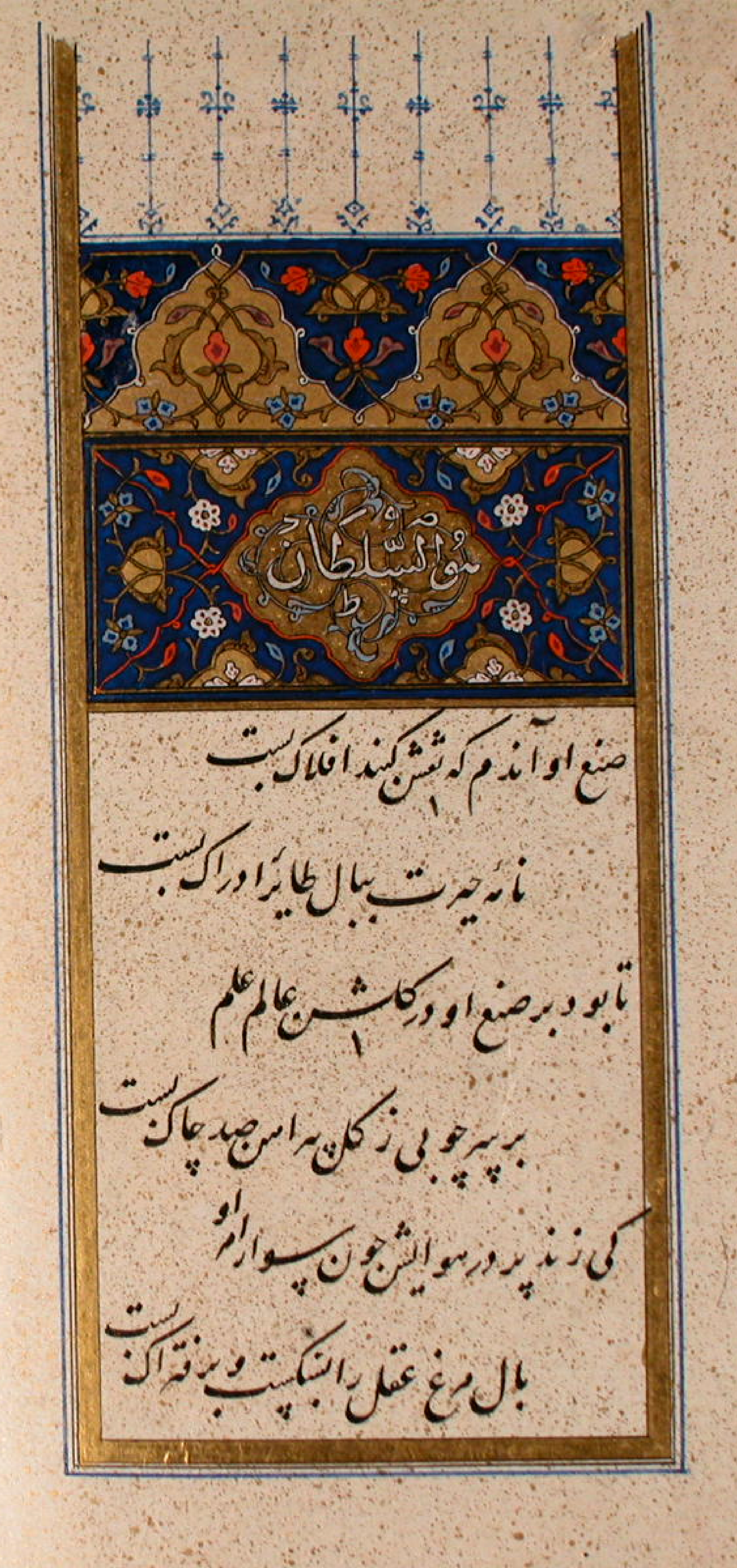
عدد ۹

اوحد لطف خطی
نادر نسخه

I



الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله
4919
السلطان ابن السلطان
محمد خان
وقف السلطان الاعظم وخليفة الخاقان الحسيب النسيب
الشجاع الذي علم الاعداء بالقهر علم اليقين وفاز بمقامات النصر وعلت همم
السلطان ابن السلطان السلطان ابو الفتوح والمعالي
محمود خان بن السلطان مصطفى خان خلد الله سلطنته



هو السلطان

صنع او آن دم که نقش گنبد افلاک بست

نامهٔ حیرت ببال طایر ادراک بست

تا بود بر صنع او در گلشن عالم علم

بر سپهر چوبی ز گل پیراهن صد چاک بست

کی زند پر در هوایش چون سوار امر او

بال مرغ عقل را بشکست و بر فتراک بست

رشتهٔ توحید در معنی گرامت کرده است

بت پرستی را که زنار از پی اشراک بست

تا کشد در قید حیرت عقل را از مشک تر

مهوشان ز اسپلسیاه بر روی آتشناک

یک بیک بستند بر ذات قدیم او گواه

این همه نقشی که در عالم بصنع پاک بست

ای ریاضی گرد تن از چشمهٔ جان برفشان

آب روی چشمهٔ خورشید را این خاک بست

حرف الالف

ای پری از رخ برافکن طرّهٔ طرّار را
تا بکی بر روی مصحف می نهی زنار را

بر گشادی کاکل و خلقی بر و دار بد چشم
بهر دفع چشم بد بر بند ان طومار را

غیر چشم کاسهٔ آبی نمی ماند کسی
روز هجران بر سر بالین من بیمار را

چند باشی در حجاب ای گل بدعوی رخش
دم زیکرنگی زن و از پا بر آر این خار را

طاق ابروی تو میخواهم بمحرابم چکار
سهو باشد سجده کردن صورت دیوار را

تا ریاضی را ببخشد نامهٔ طاعت بود
می برد بر صفحهٔ دل نقش خط یار را

وایضاً له

سوی حبیب من که برد نامهٔ مرا
کز آتش دلم بپرد مرغ بر هوا

داریم ذوق خاک شدن بر درت ولی
ترسیم بدامن تو نشیند غبار ما

هر ناوکی که چشم تو بر سینه ام زند
از سینه در حریم دل آریم جا بجا

میکرد پیش ازین به بتان شمع خیرگی
این دم بماه روی تو دارد سپر صفا

آن زلف مشکبو که ریاضی اسیر اوست
طومار جان ماست میفکن بزیر پا



زلوح دل بآب تیغ شستی خط مشکین را
سلیمانی مران از روی حشمت مور مسکین را

زچشم من سیاهی کرد فرو ریزد عجب نبود
چو دیدم ساده از حرف وفا آن لوح سیمین را

خروج لشکر خطش نخواهم ای مسلمانان
که می ترسم سپاه کفر گیرد لشکر دین را

از آن زو میزند آیینه آن خورشید رو صیقل
که تا روشن نماید چهرهٔ جان چشم حق بین را

ریاضی دید آن روی و نگه دار از خطاو بدی
بخواند الحمد و در آخر فراموش کرد آمین را

وایضا له

غرق خون کردم شب هجر تو داغ خویش را
ساختم در کنج دل روشن چراغ خویش را

در چمن دامن کشان زلفی معطر پاشید
از نسیم سنبلت گلها دماغ خویش را
باغ جان زان تو شد بر سینه ام خنجر مزن
رخنه چون سازد کسی دیوار باغ خویش را
هر که بر یاد لبت برداشت ساغ لاله وار
می نهد از ذوق آن بر سر ایاغ خویش را
شد ریاضی غرق خون از مهر رویت همچو صبح
تا بکی دارد نهان در سینه داغ خویش را

و له ایضا

تا تنش گر کنند هلاک مرا
زیر پی روی کنند خاک مرا
بر در دوستیم رسوا نیست
از گریبان چاک چاک مرا
گرچه بودم گناه آلوده
آتش عشق سوخت پاک مرا
همه عالم اگر شوند خصم
چون تو یاری چه باک مرا
رحم کن بر ریاضی و مپسند
که فراقت کند هلاک مرا

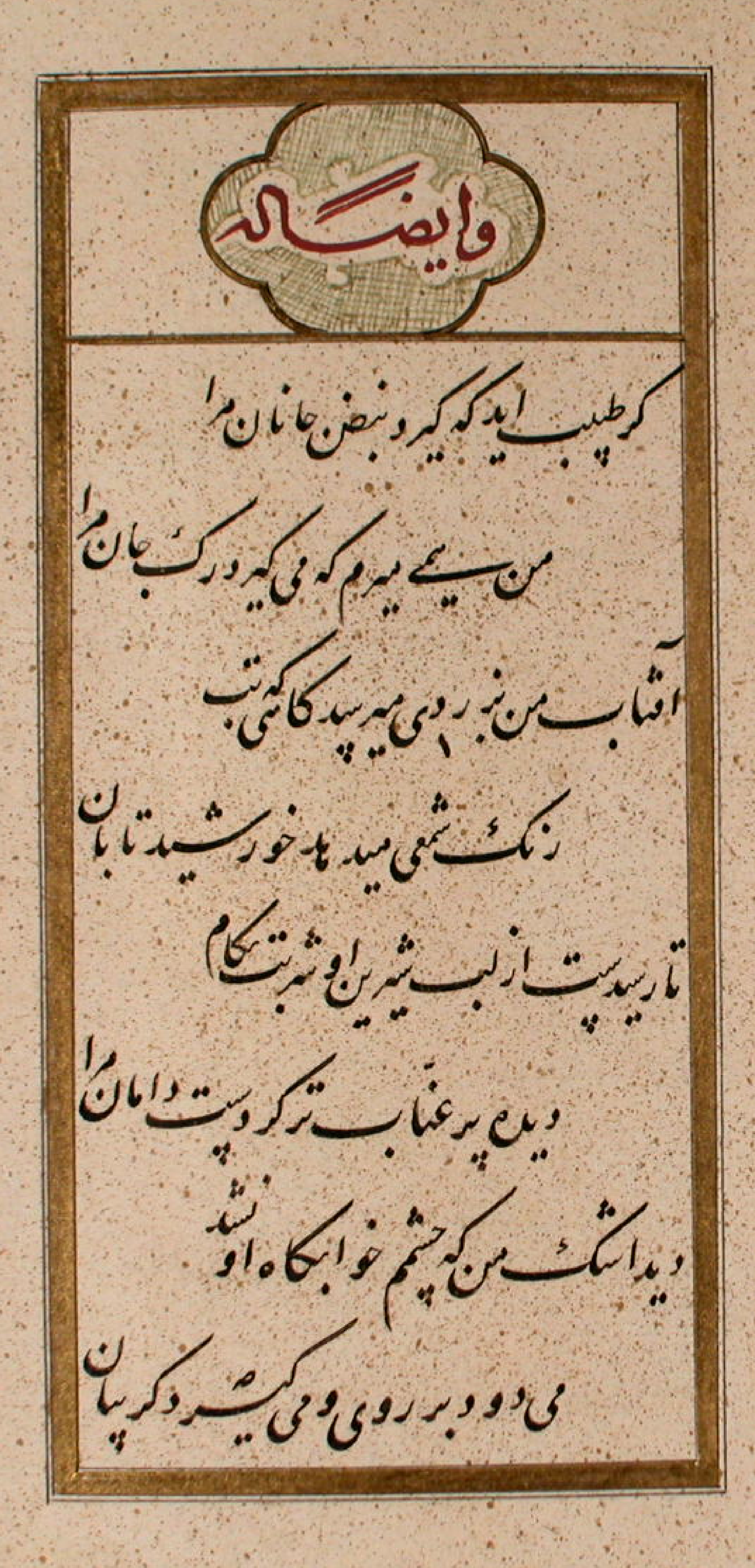
فراقم جدا می‌کشد غم جدا
اگر می‌شوم از تو یکدم جدا

ز عشقت بخون چون در آمیختیم
نخواهیم شد دیگر از هم جدا

بهارست و هر کس ز دلدار خویش
مبادا درین فصل خرم جدا

ز کوی خودم تا براندی بقهر
ز فردوس گشتم چو آدم جدا

ریاضی چو ماند از تو می‌سوزدش
جدایی جدا آتش غم جدا



و ایضاً له

گر طبیب آید که گیرد نبض جانان مرا
من بپیش میرم که می‌گیرد رگ جان مرا

آفتاب من نهد روی مهر سپید گاهی تب
رنگ شمعی میدهد خورشید تابان مرا

تا رسید پست از لب شیرین او شربت بکام
دیده پر عتاب تر کرد پست دامان مرا

دید اشک من که چشم خوابگاه او نشد
می‌دود بر روی و می‌گیرد گریبان مرا

چون نگردم غرق خون هردم زگریه لاله وار
غنچه گرد آسیب تب گلبرگ خندان مرا

ای فلک بر جان بیمار ریاضی رحم کن
بر سریر ملک صحت دار سلطان مرا

حرف الباء

چند میگویی که خورشیدیست رویم در نقاب
نیست پنهان ماه من روشنترست از آفتاب

می خرامی و ز قدت سایه می افتد بخاک
چند سوزم زین حسد یا لیتنی کنت تراب

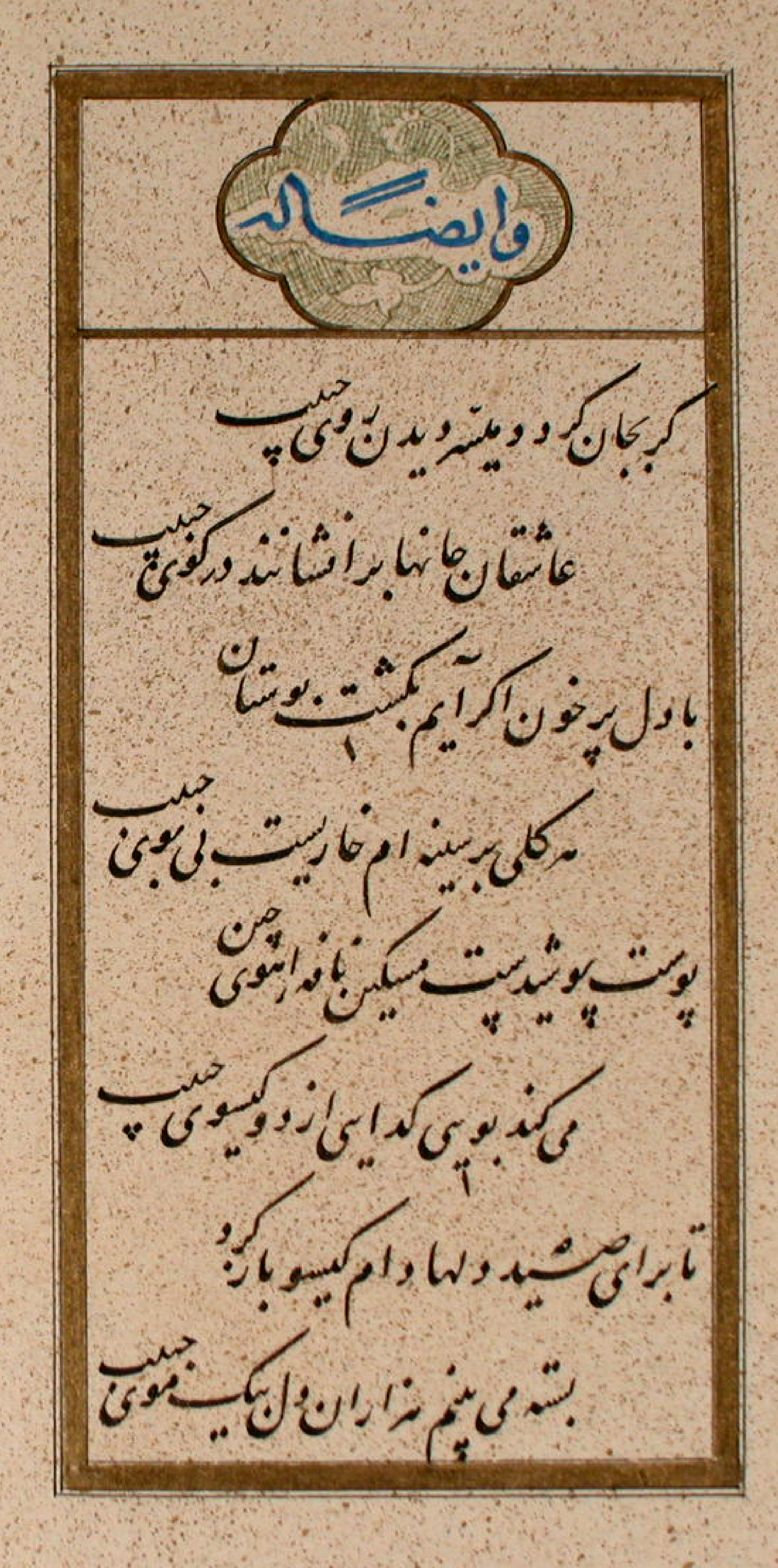
تا خیالت را بجود آورده اند افگنده اند
مردمان چشم ما سجاده را بر روی آب

لعل او فتوی بخون آورد و مفتی قضا
می کشد بر صورتش از مشک تر صح الجواب

گر ز خاک کوی او عطر کفن نبود مرا
تا ابد هر ذرهٔ خاکم جدا بیند عذاب

شهسوارا بر امید آنکه بوسم پای تو
حلقه شد قد من پیر گشته مانند رکاب

در دلم بنشین و بشمر داغهای خویش را
تا دهد مسکین ریاضی شد جان حق الحساب



وله ایضاً

گر بجان گردد میسر دیدن روی حبیب
عاشقان جانها برافشانند در کوی حبیب

با دل پرخون اگر آیم بگشت بوستان
هر گلی بر سینه ام خاریست بی بوی حبیب

پوست پوشیدست مسکین نافهٔ آهوی چین
می کند بوسی گدایی از دو گیسوی حبیب

تا برای صید دلها دام گیسو باز کرد
بسته می بینم هزاران دل بیک موی حبیب

ای ریاضی تا برآید نخل امیدت ببر
در ریاض دین بنشان سرو دلجوی حبیب

وله ایضاً

از صراحی سوی ساغر کف زنان آمد شراب
ماند تاجی بر سر او از هواداری حباب

مهربانی کرد آن ماه و درآمد از درم
یارب امروز از کدامین سو برآمد آفتاب

روز از شرم سگ کویت نیایم بر درت
زانکه شبها از فغان من ندارد هیچ خواب

چون سپهر گردیم اگر بیند کسی رخسار او
کاشکی از پردهٔ چشمم بیاویزد نقاب
چون ریاضی هر که دارد پایهٔ دولت بلند
سر نهد بر آستان خسرو عالیجناب

عرفیتاء

گردی که از سجود درت بر جبین ماست
سرمایهٔ سعادت دنیا و دین ماست
گشتیم تیره روز ولی شمع آفتاب
هر صبح روشن از نفس آتشین ماست

تا خاک آستانهٔ آن نازنین شدیم
روی نیاز ز اهل وفا بر زمین ماست
آن نقش داغ نیست که بر چهره مهست
گردی ز کوی دلبر زیب جبین ماست
با دفتر کلام ریاضی توانگریم
این گنج نامه ایست که در آستین ماست

وایضاً له

آرزو دارد دل از یاقوت جانبخش تو قوت
زانکه پرورده است آب خضر حی لایموت

نقش خال دوست بر اطباق چشم عاشقان
مینماید چون مگس در پردهای عنکبوت

نامهٔ عیشم مسجل شد بنام عاشقی
کی رسید دعوی عقل بی ثباتم با ثبوت

ماند بی آن مه دلم ماهی صفت در شست غم
مینماید داغ او چون اختر دولت ز حوت

گر ریاضی لقمهٔ راحت بجوید دور نیست
بی نوایان تو از خوان بلا دارند قوت

وله ایضاً

گر دورم از تو نقش توام در نظر بس است
دل پیش تست دولت من این قدر بس است

بالین عیش در خور این دردمند نیست
خشتی ز آستان توام زیر سر بس است

قتل مرا حواله بتیغ اجل مکن
گر ز چشم نیم مست توام یک نظر بس است

هر بامداد جانب مسجد بکار روم
شبها رخ نیاز بدان خاک در بس است

گر نیست بخت آنکه شوم همنشین تو
نظارهٔ جمال تو در رهگذر بس است

از تنگی معاش ریاضی غمین مباش
کز خوان عشق قوت تو خون جگر بست

وایضاً له

من جدا از یار و یار از من جدا افتاده است
اینچنین مشکل که من دارم کم افتاده است
مینماید از درون شیشه همچون رنگ می
عکس آن لب تا درون چشم ما افتاده
هر کجا بگریختم از غم نشانم میدهد
اشک گلگونم که در هر جا بجا افتاده است

از شکاف سینه در دل پرتو شمع رخت
همچو نور مه ز روزن در سرا افتاده است
گر ریاضی را سر بوسیدن پای تو نیست
روز و شب چون خاک در کویت چرا افتاده

وایضاً له

سینهٔ من سپر تیر کمان ابروییست
دلم آشفتهٔ گیسوی مسلسل موییست
ماه نو از ستم چرخ بدین گونه دوتاست
یا مگر همچو منش مهر هلال ابروییست

هر غباری که برانگیخت صبا از کویت
بهر پیراهن نازک بدنان خوشبوست

که لب آب روان خوابی و که گریه ما
هر زمان میل تو ای سرو بدیگر سوست

گر ریاضی فکند گوی سخن در میدان
تو بچالش نظر لطف فکن خوش گویست

وایضاً له

کعبه اهل شرف خاک سر کوی شماست
قبله ارباب دولت طاق ابروی شماست

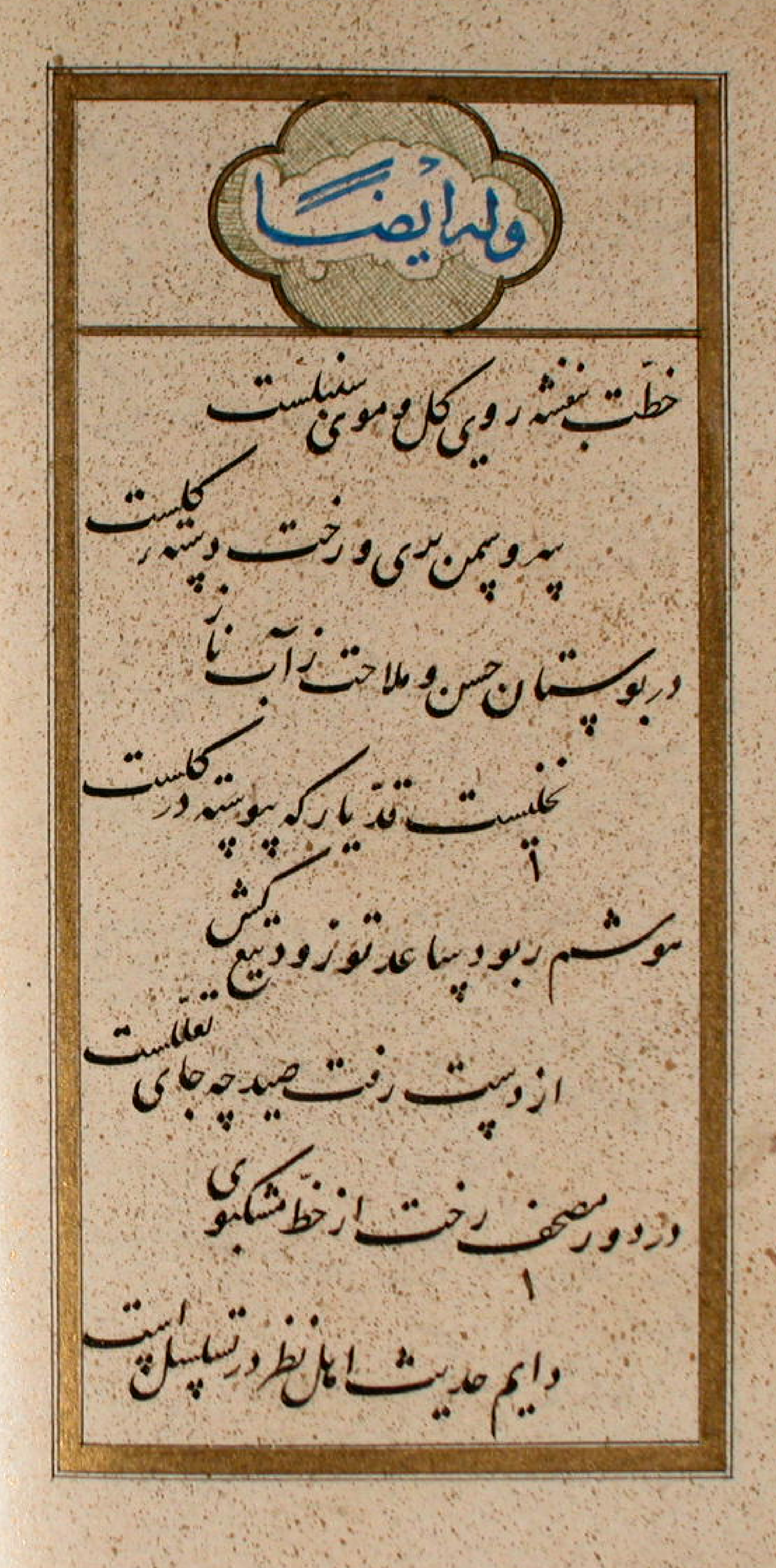
فرش لعل انداختم صحن سرای دیده را
زانکه آنجا جایگاه قد دلجوی شماست

می کند از هر طرف نازک میانی عرض حسن
خاطر من زآن میان ای نازنین بموی

عاشق افتاده را گر نیست ذوق پابوس
از چه رو مانند خاک افتاده در کوی شماست

می کشد بر لوح عقل عاشقان خط جنون
نقطه کز مشک تر بر صفحه روی شماست

بر ریاضی ای پری رویان جفا کم کنید
روزگاری شد که این مسکین دعاگوی شماست



ولہ ایضاً

خط بنفشه روی گل و موی سنبلست
سرو سمن بری و رخت دسته گلست
در بوستان حسن و ملاحت ز آب ناز
نخلیست قد یار که پیوسته در گلست
هوشم ربود ساعد تو زود تیغ کش
از دست رفت صید چه جای تعللست
در دور مصحف رخت از خط مشکبوی
دایم حدیث اهل نظر در تسلسلست

بر فرق آفتاب کمندیست عنبرین
ای دل مگو که بر سر آن شوخ کاکل است
بی روی و عارض تو ریاض جنت دل
در دام غم اسیر خزان دیده بلبلست

وله ایضاً

بیا که قد تو در باغ جان نهال منست
به جمال تو خورشید بی زوال منست
بباغ عشق تو ای سرو قد من از غم
که کاینات سراسر بزیر بال منست

طلوع صبح سعادت شب فراق ای دل
یمین طالع ماه خجسته فال منست
سزد که ملک دو عالم شود بزیر نگین
از انکه خاک درت مسند جلال منست
بسوخت جان ریاضی ز تاب آتش هجر
بناله سحری دل گواه حال منست

و ایضا له

جانا ز سوی دوست خیال غنیمتست
وین ناله که می شنوی کوس رحلتست
سوی سرشک ما بحقارت نظر مکن
در چشم عاشقان تو دریای رحمتست
جولان مکن که صورت نعل سمند تو
بر سینهٔ شکسته دلان داغ حیرتست
می گفت دوش پیر مغانم بمرحمت
می خور که روزگار جوانی غنیمتست
مسکین خبر نداشت که این دردمند را
در دور عشق پرورش از جام محنتست
از کوی او ریاضی مسکین کجا رود
بیچاره اسیر کمند محبتست

دلم را آرزوی گلعذار است
که اندر سینه از وی خار خار است

بتیغ دوست باید جان سپردن
بمرگ خویش مردن سخت کار است

بتیغ عشق و دل از سینه [illegible]
که [illegible] سنگین دل است

به آب دیده شویم تخته صبر
که بر لوح دلم نقشی نگار است

نه تنها من بر آن گل میل دارم
که در هر گوشه چون من هزار است

مجو زین پیش آزار دل من
خرابست مسکین روزگار است

چه میرانی ریاضی را ازین در
پیک کوی ترا دیرینه یار است

وایضا له

دلم بی تو هرگز قراری نداشت
بکوی فراغت گذاری نداشت

بسی دردها دید مجنون ولی
بدین ناخوشی روزگاری نداشت

جدایی بحبت از من آن سنگدل
سر صحبت خاکساری نداشت

ازین پیشتر عرصه روزگار
چو تو تند خو شهسواری نداشت

ریاضی از آن زد در نیستی
که بنیاد هستی مداری نداشت

حرف الدال

بران قد سنبل مشکین او از باد می پیچد
مثال عاشق پیچان که بر شمشاد می پیچد

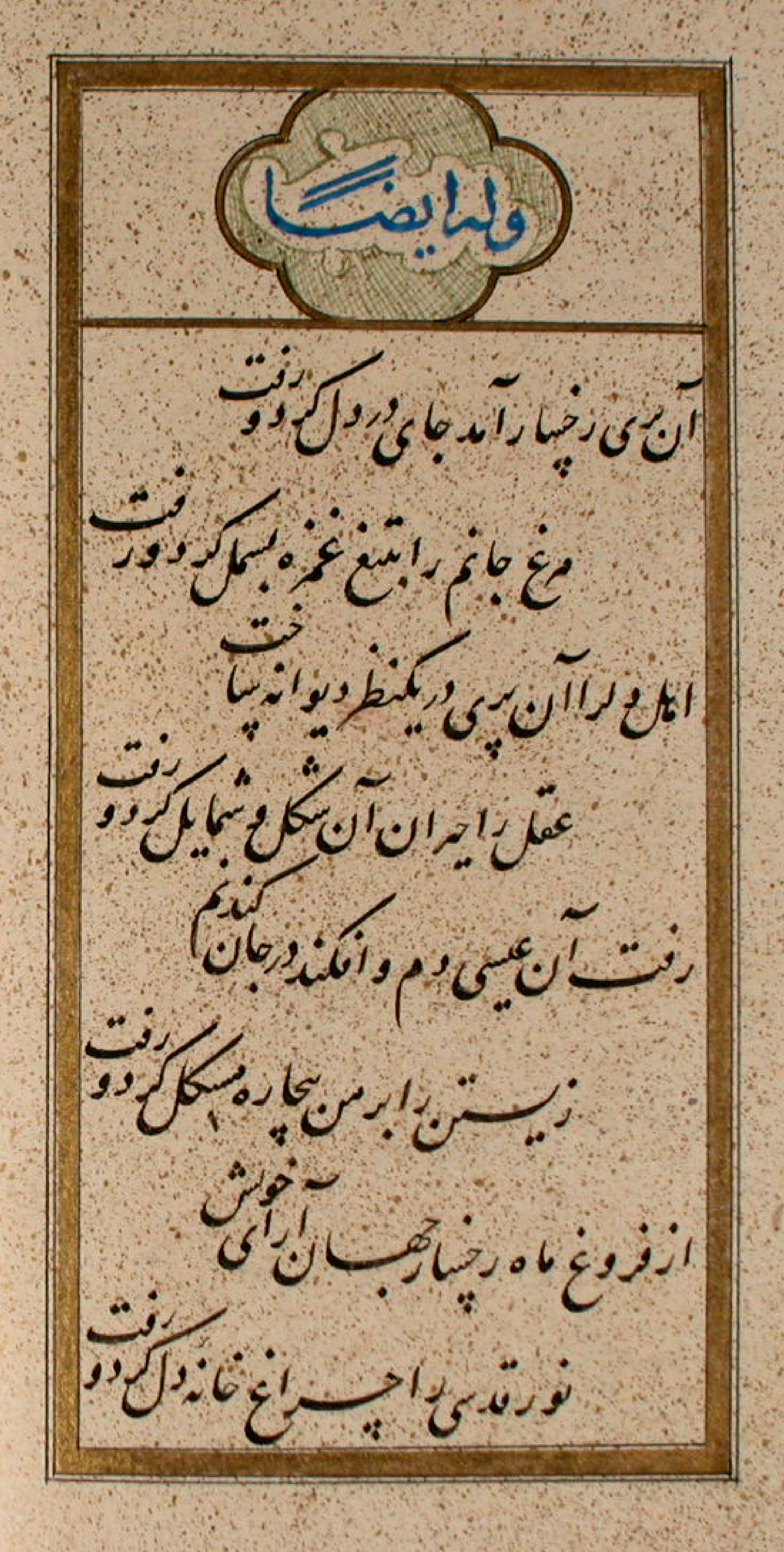
چو پیر و من قبای ارغوانی رنگ می پوشد
تو گویی برگ گل بر سوسن آزادی پیچد

جفا پیش و مجو انصاف خود زان شهسواری دل
که آن سلطان ز مظلومان عنان دادی پیچد

ز خاک مقدم شیرین سران گردی که برخیزد
صبا در پرده های دیده فرهاد می پیچد

دل آشفته ام زانروی سودای جنون دارد
که در زلف پری رویان جو ری زاد

ریاضی طره آن شوخ را چون یاد می آرد
کمند آرزویی بر دل ناشاد می پیچد



وله ایضاً

آن پری رخسار آمد جای در دل کرد و رفت
مرغ جانم را بتیغ غمزه بسمل کرد و رفت

اہل دل را آن پری در یکنظر دیوانه ساخت
عقل را حیران آن شکل و شمایل کرد و رفت

رفت آن عیسی دم و افکند در جان کندنم
زیستن را بر من بیچاره مشکل کرد و رفت

از فروغ ماه رخسار جهان آرای خویش
نور قدسی را چراغ خانهٔ دل کرد و رفت

رفت از عالم ریاضی برد با خود مهر او
شکر لله کز جهان مقصود حاصل کرد و رفت

وایضاً له

سخن چون زان دهان گویم حدیثم مختصر گردد
وگر نام لبش گیرم دهانم پر شکر گردد

مروای آه سوزان سوی رخسار عرقناکش
نخواهم باد گرمی گرد آن گلبرگ تر گردد

اگر آن شمع شامی بر سر خاکم قدم ماند
شود روح منش پروانه و برگرد سر گردد

ز گرداب دو چشمم صد حباب شوق برخیزد
وزان هر یک برای دیدنت چشمی دگر گردد
ریاضی در حریم وصل او چون ره نمی یابد
همان بهتر که مسکین چون سگان بیرون در

وله ایضاً

پیش قد خوش خرامت سرو از رفتار ماند
عارضت گل را از روی نازکی بر خار ماند
تا به ابروی تو کردم نسبتی محراب را
پیش مردم زین تفاخر پشت بر دیوار ماند

بعد مردن بالش رحمت بود بالین من
گر توانم زیر سر خشتی ز کوی یار ماند
طوطی جان روزگاری شد که در دام فراق
تلخ کام از شوق آن لبهای شکربار ماند
خال عنبر بویت یارب پیش آن چشم سیاه
یا مگر آهوی مشکین نافه در گلزار ماند
هر که شد پابستهٔ زنجیر زنار بتان
چون ریاضی روز و شب در حلقهٔ کفار ماند

وایضاً له

اگر بی روی او روزی گذر بر گلشنم افتد
نشان جیب گل صد چاک در پیراهنم افتد

نمیخواهم که در محنت سرای خویش بنشینم
ز آه گرم ترسم آتش اندر مسکنم افتد

شب تاریک آن بیهش نمیخواهم ز بدمهری
ز رویش پرتو شمعی درون روزنم افتد

ز بهر طعمهٔ زاغ و زغن در وادی هجران
ز دیده دم بدم لخت جگر در دامنم افتد

سرم باریست بر گردن حیات دیگری یابم
بزیر پای او این بار را گر از گردنم افتد

ریاضی گشت صبر خود اگر گرد آورم روزی
ز برق آه هر دم آتش اندر خرمنم افتد

و ایضاً له

دل که در عشق تو اش جز ناله و زاری نبود
آنچنان رفت از من بیدل که پنداری نبود

هیچ کس مهری ندید از ماه رویان جهان
غنچهٔ این باغ را بوی وفاداری نبود

زلف او بربست زنجیر جنون بر پای دل
ورنه این بیچاره را ذوق گرفتاری

تا بکی زاری کنم افتاده بر خاک درت
در جهان هرگز کسی عاشق بدین زاری نبود

با ریاضی لاف یاری میزدی ای بیوفا
ریختی خونش بکین این بود از یاری

وله ایضاً

نیست دلداری که فکر جان غمناکم کند
چهرهٔ زرد از شکست لاله گون باکم کند

زود میرم تا برون آید گیا از تربتم
توسنش باشد که میل سبزهٔ خاکم کند

کسوت عمرم چو گردد پاره میخواهم که بخت
جامهٔ تبهٔ من از پیراهن چاکم کند

مرغ نالانم بدام دل گرفتار آمدم
شهسوار من چه باشد صید فتراکم کند

دوست را در خانهٔ دل کرده ام با جان شریک
دور نبود گر کسی نسبت باشراکم کند

ساقیا مسکین ریاضی سالها غمناک زیست
یک ایاغ می ده که دریکدم طربناکم کند

وله ایضاً

تا بکفم سر زلف تو ام اقرار بود

هر رگی در بدنم رشتهٔ زنار بود

دارم امید که سر در قدم یار نهم

گرم اقبال دهد دست و خدا یار بود

لاله هر جامهٔ خونین که کشد بر سر چوب

علم کشتهٔ خوبان ستمکار بود

نکنم پیش درت ناله که از یاری نیست

گر فغانم سگ کوی تو در آزار بود

حال شبهای ریاضی که اسیر رنج تست

داند آنکس که بدین روز گرفتار بود

و ایضاً له

جان دهم شکرانه گر تیغی بقتل من کشد

سر مبادا آنکه از شمشیر او گردن کشد

دوستان خود را باو در عشق نسبت چون کنم

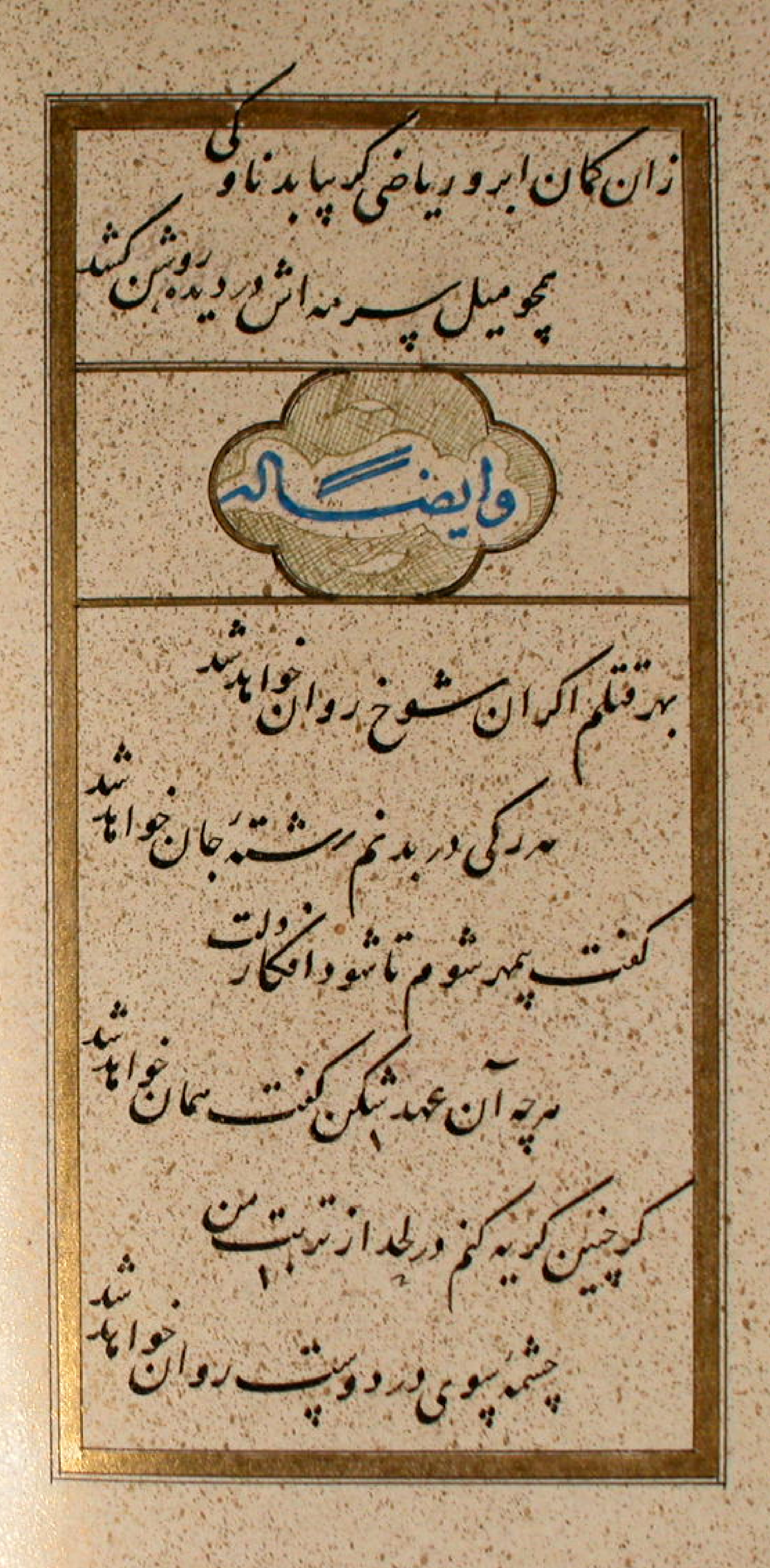
نازنینی کی روا باشد که ننگ من کشد

برکشم از تن لباس زندگانی چون نماند

آن قدر زورم که زین پس بار پیراهن کشد

پیش دلدار است جان یارب مرا آنجا رسان

سوخت آن بیچاره تا کی انتظار من



زان کمان ابرو ریاضی گر بیابد ناوکی
همچو میل سرمه اش در دیده روشن کشد

وایضاله

بهر قتلم اگر آن شوخ روان خواهد شد
هر رگی در بدنم رشته جان خواهد شد
گفت همره شوم تا شود افکار دلت
هر چه آن عهد شکن گفت همان خواهد شد
گر چنین گریه کنم در لحد از تربت من
چشمه سوی در دوست روان خواهد شد

دلم از هجر تو در آتش غم خواهد سوخت
چشم از شوق تو خونابه چکان خواهد شد
استخوانی ز تنم ماند و آن هم روزی
بر سر کوی تو پامال سگان خواهد شد
بوفای تو علم گشت ریاضی در شهر
همتی دار که مشهور جهان خواهد شد

وایضاله

باز عقل مصلحت بین سر بشیدائی کشید
ای عزیزان چون کنم کارم برسوائی کشید

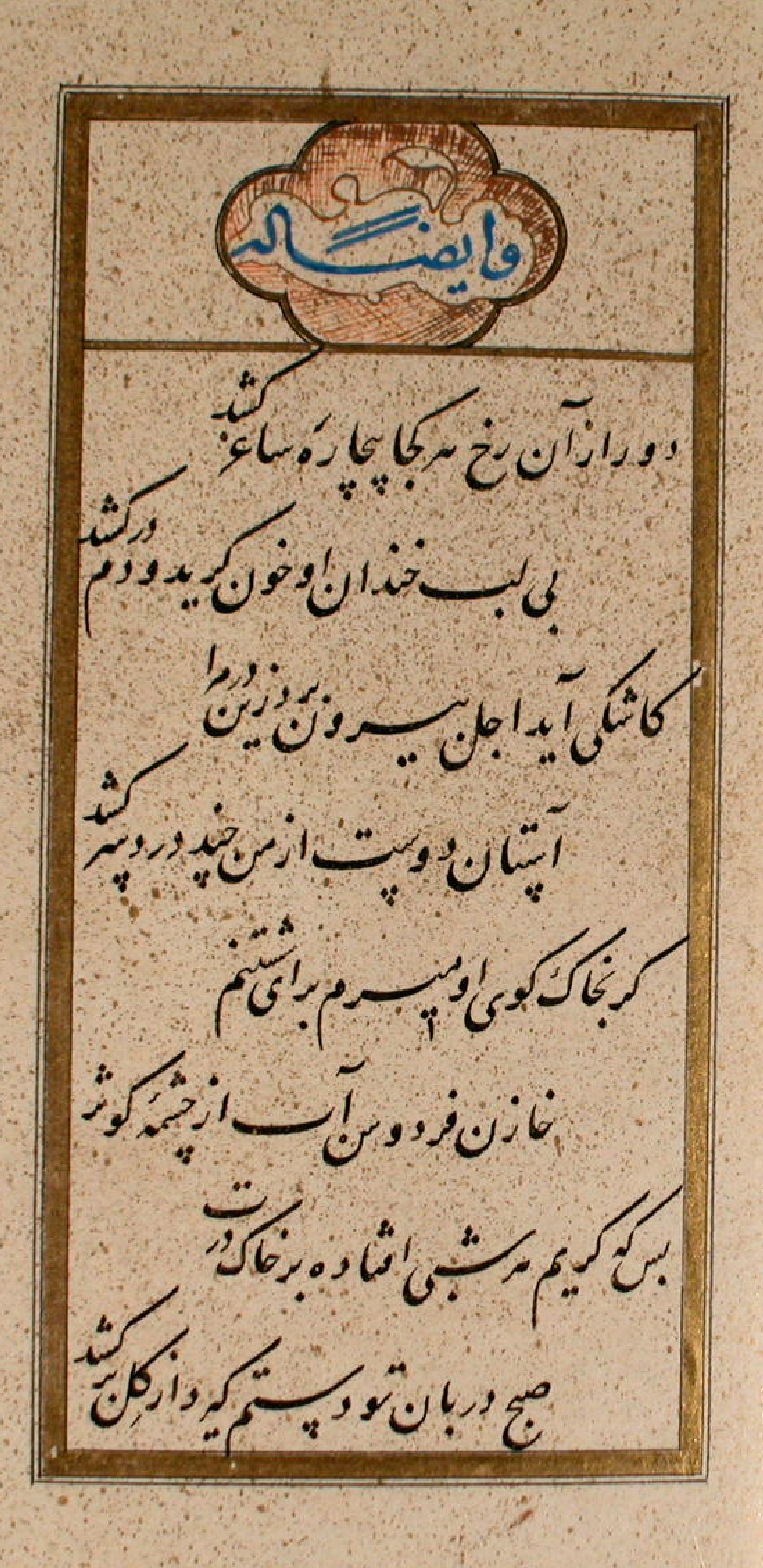
پی خطش نوری نمیخواهیم سواد دیده را
بعد ازین خواهیم قلم بر لوح بینایی کشید

دامن علیایی بزیر پا درآوردی دلم
گر توانستی سر از جیب توانایی کشید

اهل دانش را بدور نسخهٔ رخسار تو
عشق خط نسخ بر اوراق دانایی کشید

بس که همچون شمع دوش از هجران سوختم
آتش آهم علم بر چرخ مینایی کشید

هر که از وصلت ریاضی را دوا پیدا نشد
سالها در کنج محنت رنج تنهایی کشید



وایضاً له

دور از آن رخ هر کجا بیچاره ساغر کشید
بی لب خندان او خون گرید و دم درکشید

کاشکی آید اجل بیرون برد زین در مرا
آستان دوست از من چند دردسر کشید

گر بخاک کوی او میرم برای شستنم
خازن فردوس آب از چشمهٔ کوثر کشید

بس که گریم هر شبی افتاده بر خاک درت
صبح دربان تو دستم گیرد از گل برکشید

تا ریاضی وصف خط سبز او سازد سواد
جدول خون از مژه بر صفحهای زر کشد

وایضا له

شب اندوه مارا روز شادی روی یار آمد
هلال ابروی آن مه جبین قوس النهار آمد
بصد خون جگر پرورده بودم سالها دل را
برای خوردن غمهای او امروز کار آمد
قضا از آب و خاکم خانه انگیخت بهر غم
ولیکن چون بنای صبر من نا استوار آمد

عجب تشویش بر آمد مهر دل را که چندین گه
بود در شد ز هجران و شواند بیار آمد
نه امروز پست این آشفتگی مسکین ریاضی را
که او از مبدا فطرت پریشان روزگار

وله ایضا

هرگز آن بدعهد کاری بر مراد من نکرد
گشتم از خیل فراموشان و یاد من نکرد
بارها گفتم که دل برگیرم از دلبر ولی
این دل خودکام هرگز انقیاد من

کوه را بر کند آه من ولی آن شاخ گل
هیچ کاهی احتراز از تند باد من نکرد

به تحریر صفات خط او بخت سیاه
جز سواد چشم خون افشان مداد من

چون ریاضی بارها کردم تظلم پیش او
لیکن آن سلطان خوبان میل داد من

و له ایضاً

جان بنومیدی برآمد یار یار من نشد
بر سر راهش گدازیدم که کار من نشد

یارب از باغ جهان هرگز گل شادی نرست
یا بهار خرمی در روزگار من نشد

باد از گرد فنا دامان چشم پرغبار
چونکه جولانگاه ترک شهسوار من نشد

روز عیش من مبدل شد بشام درد و غم
غیر برق آه شمع شام تار من نشد

در جهان نام ریاضی را بعزت کس نبرد
تا که از خیل سگان کوی یار من نشد

و له ایضاً

عاشق مسکین ترا دید و ز شادی جان سپرد
یافت گنجی مفلس بیچاره و از ذوق مرد

عکس آن لب در دو چشم پر تر از خون دل بست
در قدح صافی بود پیوسته بر بالای درد

عاشق مسکین که بود از سیم اشک خود غنی
روی زرد خویش پیش یار برد و زر شمرد

سیل اشک من اگر زینسان فرو ریزد ز چشم
مردمان را بر سر کوی تو خواهد آب برد

چو در خوبان ریاضی بس که آب از دیده ریخت
نقش نام و ننگ را از تخته هستی سترد

وله ایضاً

مرا در منزل جانان اگر روزی نزول افتد
گذارم تحفه جان پیش او باشد قبول افتد

شود از پرتو صبح سعادت کلبه‌ام روشن
درین ویرانه آن مه را اگر شامی نزول

دخول ۲

ز چشمم هر کجا اشکی چکد گلها برون آید
مثال قطره خوی کز رخ پاک رسول

تن خود را ز آب دیده در شو و تمام جوام
درخت زندگی زان بیشتر کند ذبول

چه دیوانگی دارم ز گیسوی تو کاری کن
که زنجیری از آن در گردن اهل فضول افتد
ریاضی ناتوان شد ای اجل تدبیر کاری کن
بکنج نامرادی تا بکی مسکین ملول افتد

حرف الراء

هر شب بدین هوس که خیالت کند گذر
دارم در دو دیدهٔ خود باز تا سحر
در قامت تو احسن تقویم را ظهور
در صورت تو معنی فی احسن الصور
هرگز نشد خیال جفا از دل بتان
زانرو که ماند در همه کالنقش فی الحجر
چشمم بهر سرشک خون بکشد بهر مژه
هر دم بنوک پیخ زند پاره جگر
چون صبر من وفای تو هر لحظه کم شود
چون مهر من جفای تو هر ذره بیشتر
بر لب رسید جان ریاضی ز جور تو
که گه بچشم لطف بر احوال او نگر

وایضاً له

شد مسلسل زلف بر رخساره دلبر نگر
حلقه زد بر خرمن گل مار عنبر سر نگر

یار میخیزد که بپا تا کرد دو عقلم برد
فتنه بر پا می شود در گردش ساغر نگر

بر درت بنوشته ام احوال خود با خون چشم
تا وقوفی باشدت ای جان بحالم در نگر

تا برارد نقد جان از خانهٔ دل چشم او
میزند تیغ از مژه چون طاغی کافر نگر

پرده بگشا از رخ و بر مصحف عارض نوشت
آیه انا فتحنا را بمشک تر نگر

ای ریاضی هرکه در دنیا لقا را منکر است
گو بیا در طلعت آن شوخ مه پیکر نگر

وله ایضاً

سرشک را ز مژه دور از آن گل رخسار
ببوی وصل دوانم همیشه بر سر خار

گداخت سیم سرشکم درون بوته چشم
که تا بنام تو سازیم لوح چهره نگار

برای آنکه گزندش ز چشم بد نرسد
طره پیش رخ آویخت آن پری طومار

بجز زنخ از آنم که پرورد در باغ
کمان برم که قدست و گیرمش بکنار

ز دانه‌های دل خلق سبحه تسبیح است
دو زلف یار که بربسته‌ام از او زنار

ز بحر چشم ریاضی و قطره‌های سرشک
پیاله ایست لبالب ز دانه‌های انار

وایضاً له

کوکبست آن در گوش و از لطافت سحر
میکند با آفتاب از یک گریبان سر بدر

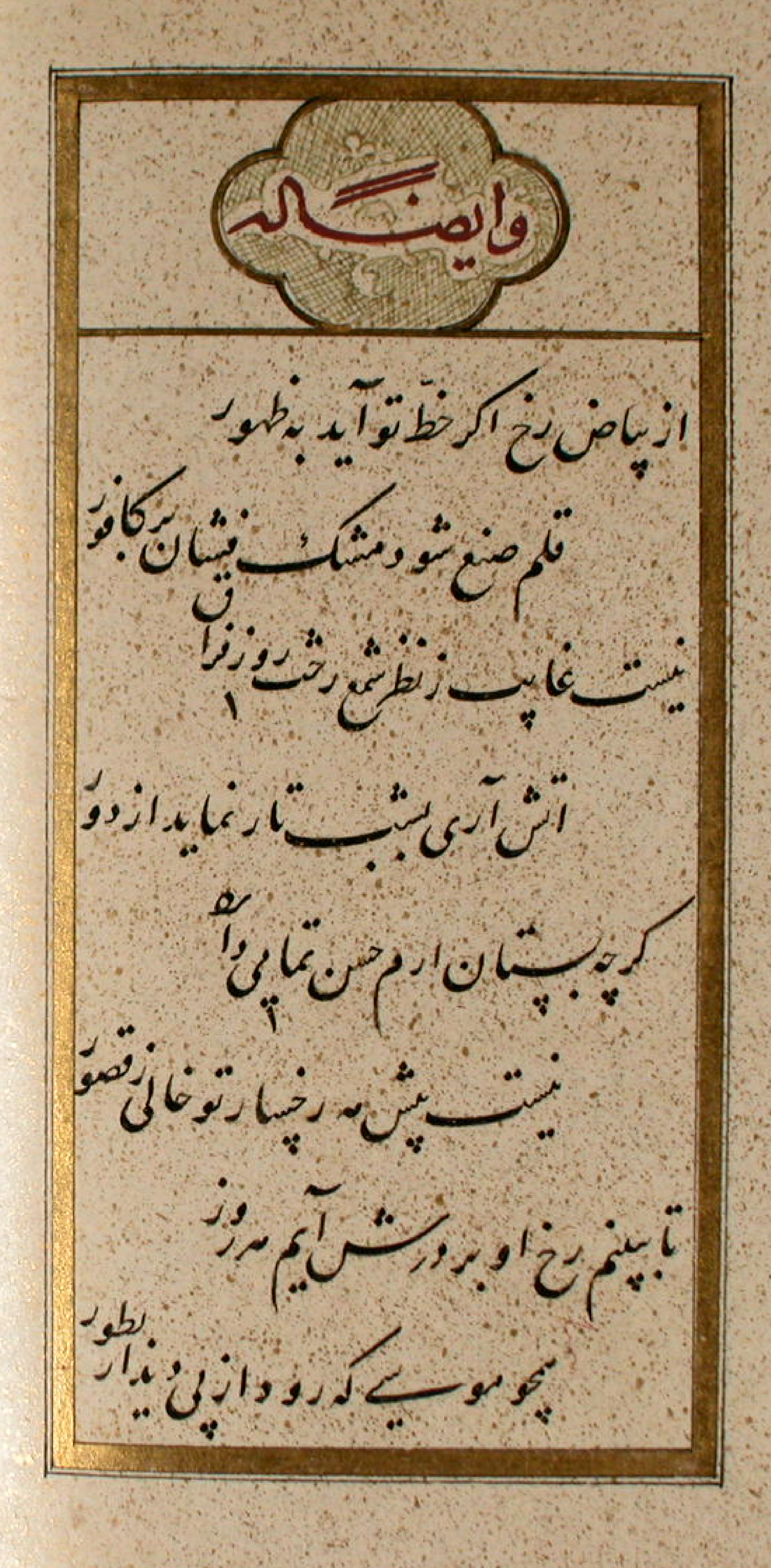
آن پری کان یوسف عهدست دی میشد برآ
هر که دیدش از تحیر گشت مانند شجر

در اشک من بکشتن داد در عشقش مرا
عاقبت در راه او رفت از تبسمها بسر

گل ز رخسارش نشان بنمود و شد سلطان باغ
در چمن زین وجه با مردم دهانها پا بسر

بس که زد در پای اشکم خار مژگان در رهش
هر کجا پا مینهی میگردد از خون خاک تر

تا نویسند قدسیان شعر ریاضی را ز مهر
صفحه سینه فلک را کرده اند افشان زر



وله ایضاً

از بیاض رخ اگر خط تو آید به ظهور
قلم صنع شود مشک فشان بر کافور

نیست غایب ز نظر شمع رخت روز فراق
آتش آری بشب تار نماید از دور

گرچه بستان ارم حسن تماشاگاه است
نیست پیش به رخسار تو خالی ز قصور

تا ببینم رخ او بر درش آیم هر روز
همچو موسی که رود از پی دیدار بطور

گشت رویم سیه از عشق ولیکن در حشر
خال مانند ازین رنگ برخساره حور

از جهان رفت ریاضی بتمنای وصال
برد مهر به رخسار تو گورش پر نور

وله ایضاً

چرا از رو نرانم اشک را ای سرو سیمین بر
دم از خون میزند روزی اگر میگیرمش در بر

درونم بس که پرخونست و دم درمیکشم گاهی
ز خاکم بعد مردن چشمه خون میزند سر بر

چو سلطان غمت در عرصهٔ دل خیمه زد ای جان
بجز داغهای تازه سپه باشدش لشکر

بسوی کلبه ام بهر عیادت گر قدم ماند
برآید جان بیمارم باستقبال او از در

ریاضی هر دم از غیرت گریبان پاره میسازد
که بیند در تن سیمین او را پیرهن در بر

حرف السین

ای دل بغیر عشق مکن شیوهٔ هوس
کز آفرینش تو غرض عشق بود و بس

دیدم هزار فتنه ز یک دیدن و هنوز
نظارهٔ جمال توام میکند هوس

از اشک من براه تو هر قطره لاله شد
وآن لاله از جفای تو در ناله چون جرس

باز آی ای همای سعادت که بی تو شد
بر مرغ روح سینهٔ جان چاک چون قفس

در هجر روی اوست ریاضی خسته را
غم یار و غصه همدم و اندوه همنفس

وایضا له

خون خوردن پنهان من از دیده تر پرس
نالیدن شبهای من از مرغ سحر پرس

باد از در دلدار نشان میدهدم روز
ای جان بدر آ و ز دل آواره خبر پرس

خاک در او را همه کس قدر ندانند
خاصیت این سرمه ز ارباب نظر پرس

از راه ورع کعبه مقصود نیابی
سوی حرم از راهروی راه دگر پرس

عمریست ندارد خبر از عیش ریاضی
از وی سخن سوز دل و داغ جگر پرس

حرف الشین

ا

آنکه کوتاه است دست عالمی از دامنش
رشته جان در تنم تاریست از پیراهنش

شام هجران شمع را سوز دلم روشن شود
بر کشیدم از جگر آهی و کردم روشنش

در زمین دل اگر عاشق بکارد تخم صبر
رنگ رخسار تو آتش میزند در خرمنش

می گدازم هر شبی مانند شمع از سوز دل
در غم شمعی که هرگز دل نسوزد بر منش

گر شب هجر ریاضی اینچنین باشد در آن
صبح ترسم استخوانی چند ماند از تنش

و ایضاً له

خط لب تو برد دل از مبتلای خویش
منکر شد و گرفت نمک زیر پای خویش
بر خلق مشتبه نشود قبله گر کنند
نقش سم سمند تو قبله نمای خویش
نبود عجب ز روزنم آتش علم زند
شبها که بی تو آه کشم در سرای خویش

گفتی بتیغ غمزه کشم اهل عشق را
ما را همین مراد بود از خدای خویش
از بس که گشت در شب هجران تنم ضعیف
زور آن قدر نماند که خیزم ز جای خویش
دیگر مخوان بعیش ریاضی مرا که من
در مانده ام بدرد دل مبتلای خویش

حرف العین

نیست آن بیرحم بر درد دل من مطلع
میزند تیغ جفا بر گردنم لاینقطع

صورت خط تو بر آیینهٔ جان منقش

نقش رخسار تو بر اوراق چشمم منطبع

من نه آنم کز درت بیرون روم تا زنده‌ام

خاک گردم گرد م از کویت نگردد مرتفع

زلف آن پرخم را چندانکه ببرند ببر

یک سر مویم نگشت از جور کردن منقطع

بر ریاضی دیدن رخسار زیبا واجبست

نیست ممکن کز تماشای تو گردد ممتنع

حرف القاف

زین پیش اگرچه خلق گرفتی زما سبق

عشق آمد و نماندشانی زما سبق

مهری ندید دیده ز خورشید طلعتی

زانرو گرفت گریهٔ من گونهٔ شفق

میریزد آب چشمهٔ خورشید بر زمین

روزی که می‌شود مه روی تو در عرق

بهر مطالعه چو نشینم بگوشهٔ

دل در خیال دوست بود چشم بر ورق

خواهم در آتش افگنم اجزای خویش را

از بهر آنکه میدهدش دیگری سبق

شیران کر بندمش از رشتهای اشک
روزی شود مجلّد چشم ورق ورق

برآستان شه ریاضی مقیم شد
هر کز نرفت بدر کس از برای دق

حرف اللام

ای حرم درد تو خانهٔ ویران دل
داغ تو عشاق را شمسهٔ ایوان دل

رشتهٔ عمر مرا کو اجل از هم گسیل
چونک بدامن رسید چاک گریبان دل

چهره ورخسار را میکنم افشان بهم
تا بنویسیم بر ورقِ قصهٔ پنهان دل

پیرهن صبر من پاره نگشتی چنین
گر نزدی شوق او دست بدامان دل

دل ز ریاضی برفت در طلب وصل او
سینهٔ مجروح او سوخت ز هجران دل

وایضاً له

چه می پرسی نگارا از من بیچاره حال دل
تو خود بهتر میدانی که در وی کرده منزل

کباب دل اگر پیش تو آوردم مکن عیبم
نشد در شهر ویران هم چیزی دگر حاصل

چنین کز جام عشقت جرعه نوشیدم عجب نبود
که در بازار رسوایی درآیم مست و لا یعقل

نیارم آه زد در بحر محنت چون نمی آید
ازین باد مخالف کشتی مقصود بر ساحل

ریاضی با تو چون گوید حدیث سینه سوز آن
زبانش سوخت جان من ز آه آتشین دل

حرف المیم

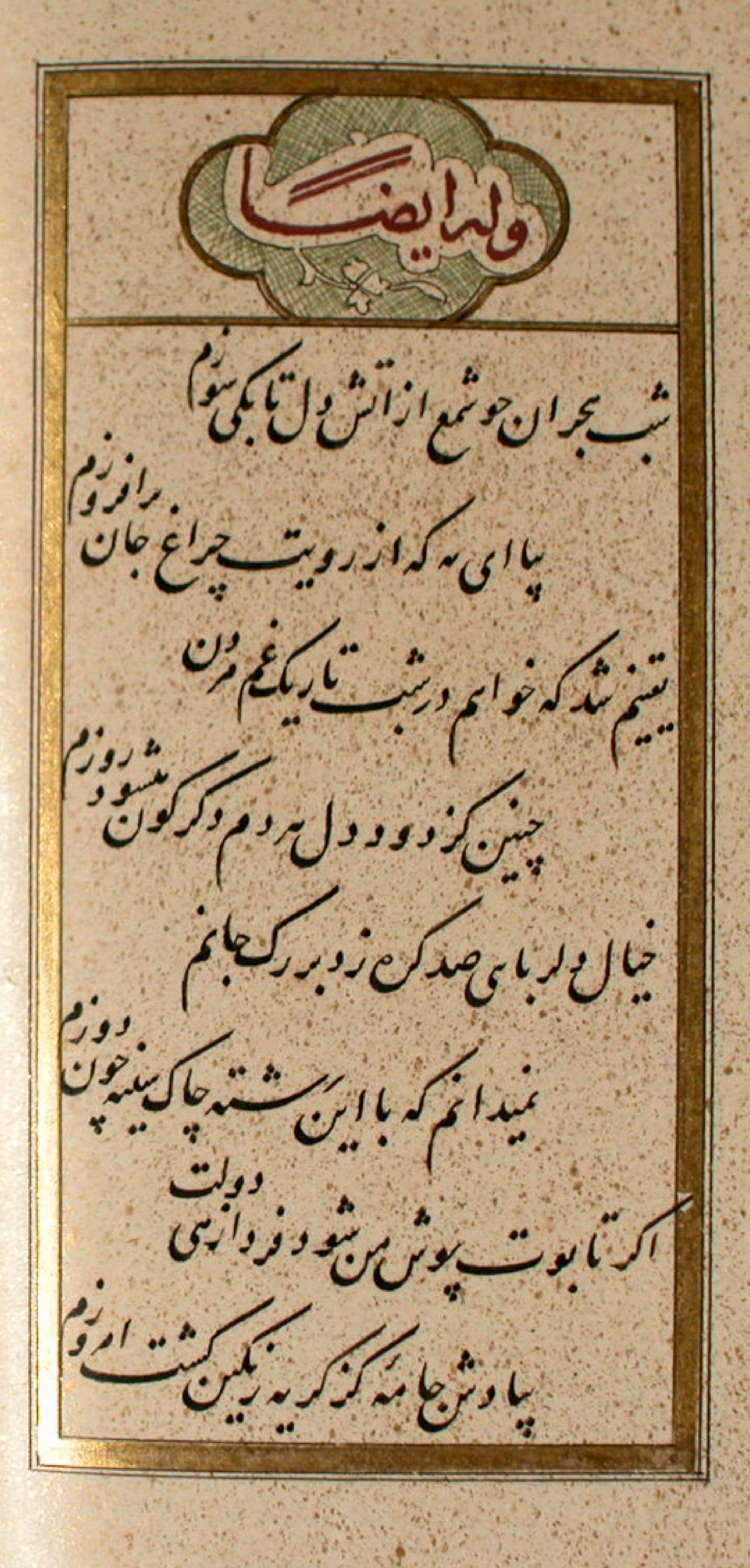
همه شب با دل خود وصف جمالت گویم
قصهٔ درد جدایی بخیالت گویم

واعظان قصهٔ دیدار و قیامت گویند
من مسکین سخن روز وصالت گویم

پر خط و نقطه شود چهره ام از سیم سرشک
پیش هر کس که حدیث خط و خالت گویم

کشته ام در غم هجران رخت شیفته حال
من سرگشته ندانم که چه حالت گویم

در ره عشق ریاضی بجنون نام برآ
تا درین شیوه ز ارباب کمالت گویم



وله ایضاً

شب هجران چو شمع از آتش دل تا بکی سوزم
بپای تو که از رویت چراغ جان برافروزم
یقینم شد که خواهم در شب تاریک غم مردن
چنین کز دود دل هردم دگرگون میشود روزم
خیال دلربای صد کمن زد بر رگ جانم
نمیدانم که با این رشته چاک سینه چون دوزم
اگر تابوت پوش من شود فردا بهی دولت
بپاداش جامه کز گریه رنگین گشت اندوزم

حدیث سوز خود با مه که گویم باورش ناید
برای آه آتشبار تا روشن شود پیسوزم
دو تا شد چون کمان قد ریاضی زان دو ابرو
ز اشک سرخ و روی زرد پوشد حالیا توزم

وله ایضاً

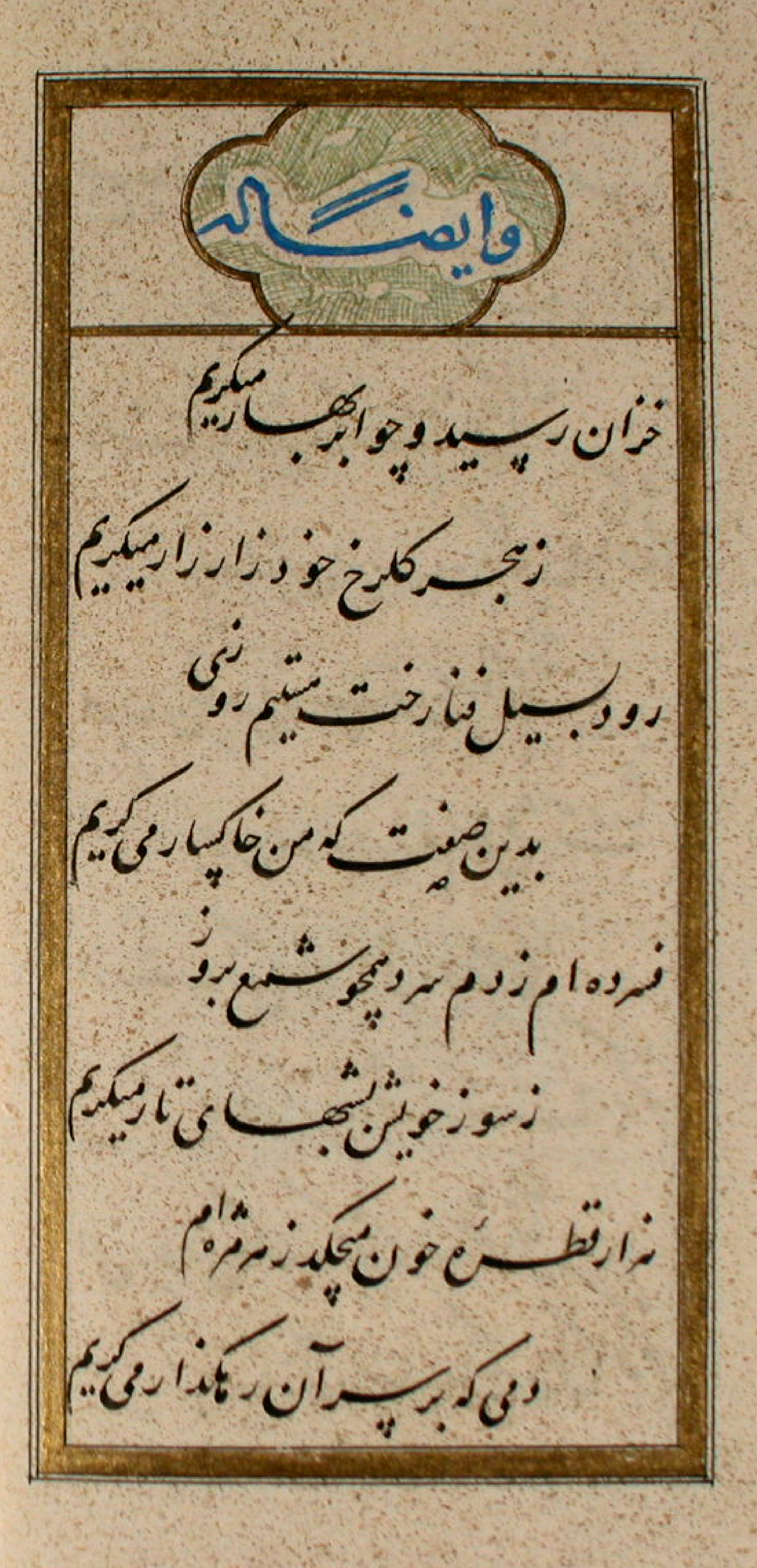
هزار شکر که پیر درخم کمند تو دیدم
برستم از غم و خود را اسیر بند تو دیدم
نمود در نظرم چوب دار شه خوبان
بسوی سرو اگر پی قد بلند تو دیدم

هزار نعل بکندم بروی سینه بناخن
در آن زمین که نشان سم سمند تو دیدم
چرا برم پس ازین احتیاج پیش طبیبان
دل شکسته خود را چو دردمند تو دیدم
ازان نفس دم آزادگی زدم چو ریاضی
که خویش را ز اسیران مستمند تو

وایضاً له

جان من دل را ز چاک سینه خواهم کشم
از فغان و ناله او چند درد سر کشم

صبح پندارد مؤذن چون فلک روشن شود
نیم شب کاین آه آتشبار از دل برکشم
رشته جان را ز بهر آنکه دوزم چاک دل
بعد ازین در سوزن مژگان خوبان درکشم
در جهان خاص از پی خون خوردنم آورده اند
چون روم در بزم اهل عشرت و ساغر کشم
از بت روزی که دور افتم روم سوی چمن
سرو را بر یاد شمشاد قدت در بر کشم
ای ریاضی چاک گشتم در ره عشق بتان
چند ناز آن بت سنگین دل کافر کشم



وایضا له

خزان رسید و چو ابر بهار میگریم
ز هجر گلرخ خود زار زار میگریم

رود بسیل فنا رخت هستیم روزی
بدین صفت که من خاکسار می گریم

فسرده ام ز دم سرد همچو شمع بروز
ز سوز خویش بشبهای تار میگریم

هزار قطرهٔ خون میچکد ز مژه ام
دمی که بر سر آن رهگذار می گریم

درون خانهٔ محنت ز غم ریاضی وار
ز جور بخت بد و هجر یار می گریم

وله ایضا

بی جمالت خار نومیدی ز بستان میکنم
وز درخت گل بجای غنچه پیکان میکنم

سوی بستانم چه خوانی بهر گل چیدن که من
روزگاری شد که گل از خار مژگان

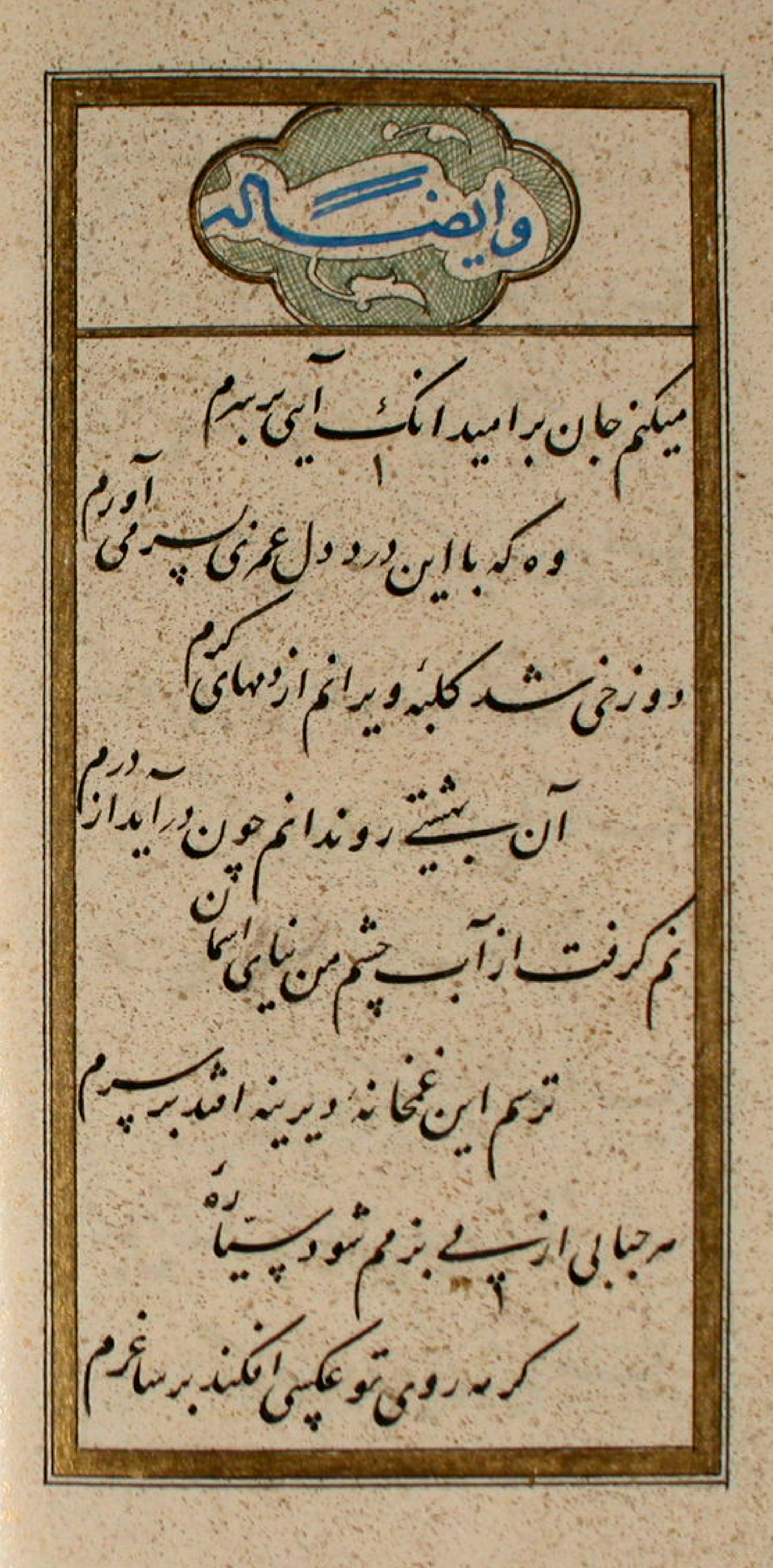
تا چرا دادم عنان دل بدست کافری
از ندامت پشت دست خود بدندان

محنت فرهاد را با رنج من نسبت مکن
سخت جانی کوه اگر کندست من جان میکنم
بس که ریزم دانهای اشک گلگون دو ازو
هر زمان صد تکمهٔ لعل از گریبان میکنم
چشم پرخون ریاضی چون نگین لعل شد
بروی از عین محبت نام جانان

وایضاً له

حیات خود چکنم چون در آن جناب نیم
بجز چند زیم قابل عذاب نیم

چه احتیاج بمطرب مقام عیش مرا
چو در نفیر درآیم کم از رباب نیم
بر آستان تو خوردم هزار تیغ و هنوز
ازین جناب گریزان بهیچ باب نیم
ز روی خویش بر افروز روز عیش مرا
که با وجود تو محتاج آفتاب نیم
سؤال بوسه از آن لب اگر توانم کرد
ولی چه سود که شایستهٔ جواب نیم
ز سیل اشک ریاضی دمی نمی گذرد
که همچو مردم دیده بزیر آب نیم



وایضاً له

میکشم جان بر امید آنکه آیی بر سرم
وه که با این درد دل عمری بسر می آورم

دوزخی شد کلبه ویرانم از دمهای گرم
آن بهشتی رو ندانم چون درآید از درم

نم گرفت از آب چشم من بنای آسمان
ترسم این غمخانه دیرینه افتد بر سرم

مرحبا ای از پی بزمم شود پیمانه ام
گر نه روی تو عکسی افکند بر ساغرم

می نویسم وصف خال دوست بر اطباق چشم
قطره های خون بجای نقطه پس در دفترم

حقه یاقوت آن لب کی بکام من شود
چون ریاضی گرچه پیت از دیده درج گوهرم

وایضاً له

گر خرامد جان فدای سرو سیمینش کنم
ور نشیند جای در چشم جهان بینش کنم

از شراب عشقبازی بس که گشتم سرگران
بشکنند از بار سر خشتی که بالینش کنم

گریهٔ تلخم گذشت از حد بکوی او روم
خندهٔ دریوزه از لبهای شیرینش کنم

غیر را ترسم که میل دیدن رویش شود
پیش کس زانرو نمیخواهم که تحسینش کنم

دل ندارد ذوق گشت کوی اهل رسته
بعد ازین آن به که در عشق تلقینش کنم

میکند دعوی دین داری ریاضی روز و شب
یک می ای مه جام کن تا بی دل و دینش کنم

وایضاً له

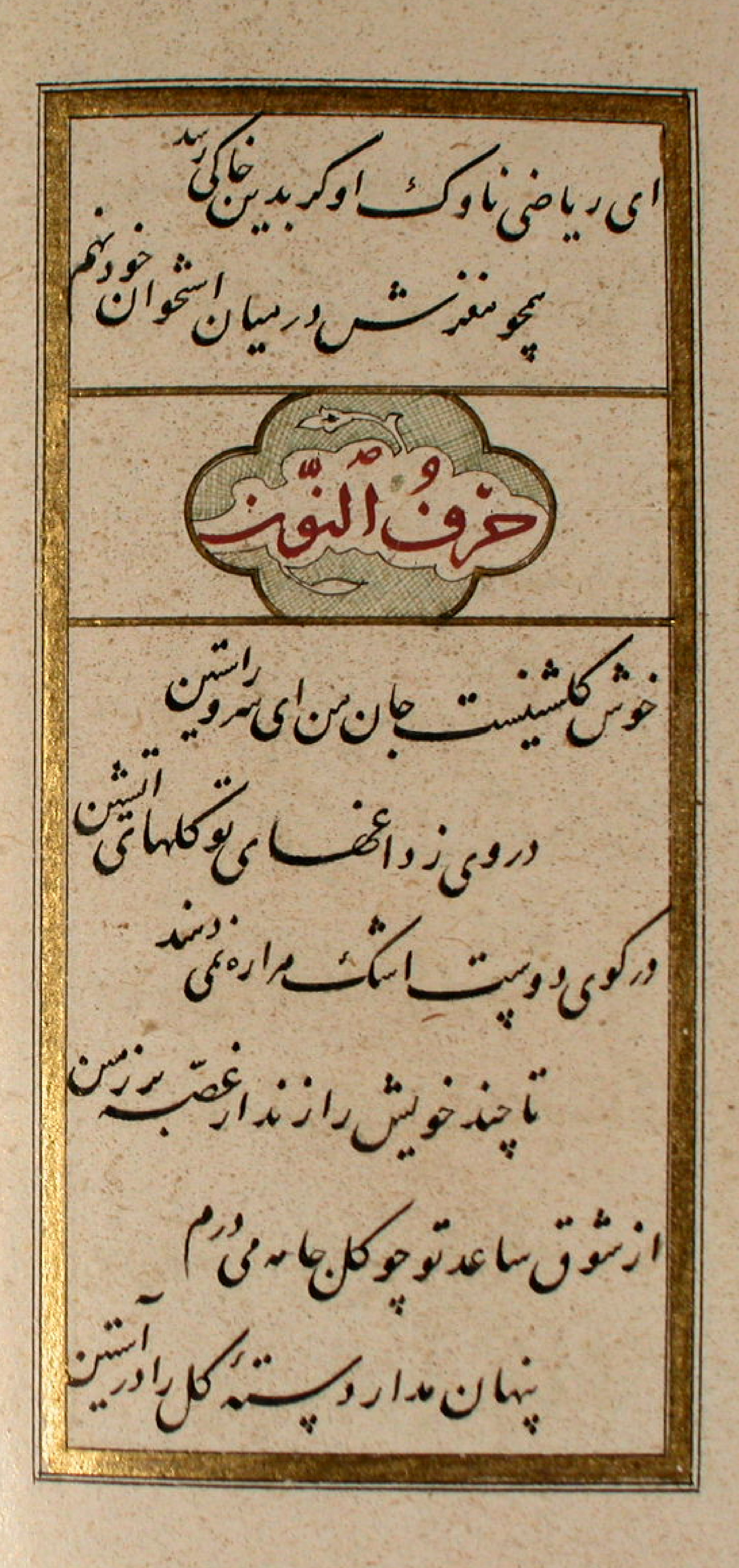
شب که پهلو بر آستان دلستان خود نهم
از جگر پرکاله انجاشان خود نهم

دوستان تا چند نالم خاتم آن لب کجاست
زانکه میخواهم که مهری بر دهان

ناله عود دم چکار آید روم در گوشهٔ
چند کاهی کوشش بر آه و فغان خود

من درین سودا که خواهم پا درین منزل نهاد
هر شبی تا روز سر بر آستان خود

بر تن فرسوده بار سر گرانی میکند
بر سر راهش روم بار گران خود نهم


ای ریاضی ناوک او گر بدین خاکی رسد
همچو مغزش در میان استخوان خود نهم

حرف النون

خوش گلشنیست جان من ای سرو راستین
در وی ز داغهای تو گلهای آتشین
در کوی دوست اشک مرا ره نمی دهند
تا چند خویش را زند از غصه بر زمین
از شوق ساعد تو چو گل جامه می درم
پنهان مدار دسته گل را در آستین

بر من ز دوست آینه طلعی رسیدن است
داد من تنگ بسته ده ای شوخ زو مبین
در کوی او ریاضی بیچاره خاک شد
باشد به رو گذر کند آن یار نازنین

وایضا له

بازم ای زنجیر مو دیوانه خواهی ساختن
راز پنهان مرا افسانه خواهی ساختن
آشنای میکنی با هر کسی بر رغم من
عاقبت از خود مرا بیگانه خواهی ساختن

از حریم دل اگر غایب نه ای گنج حسن
ن که این معموره را ویرانه خواهی ساختن
زاهدا مرغ دلی را چون نخواهی صید کرد
تاکی از تسبیح دام و دانه خواهی ساختن
فرض میکرد طواف کعبه ام بر اهل دل
گر شبی منزل درین کاشانه خواهی
گر شبی خواهی ریاضی باده نوشیدن بیاد
ساغر از چشم و ز دل پیمانه خواهی ساختن

و ایضاً له

گذشتی از پی یاری زدی شمشیر کین بر من
لباس ناز پوشیدی فشاندی آستین بر من
نهانی با کرشمه چند سوی دیگران بینی
مکن دیگر چنین ظلم صریح ای نازنین بر من
قدم بر خاک می ماند نه بر رخسار پر گردم
ز روی کامرانی صد شرف دارد زمین بر من
ز چشم بد گذرد صد بار و یکدم ننگرد سویم
زهی اوقات بد گر بگذرد عمر اینچنین بر من
مرا از شد خوبی کردی ای شوخ دشنامی
از آن بهتر که گوید دیگری صد آفرین بر من

ریاضی وار گر دین در سر و کار بتان کردم

روا ای زاهد خدا را طعنه کمتر زن بدین بر من

وایضاً له

بر سر کوی وفا از گریهٔ خونین من

خار نومیدی بر آمد بر سر بالین من

سنگها بر دل زدی بر جان من بگریستی

گر شنیدی کوهکن افسانهٔ شیرین من

تا ز سودای خطش چون نافه خونم خشک شد

شد معطر عرصهٔ دهر از دم مشکین من

شرح حال خود کنم در شعر نی اوصاف او

زانکه آن بی مثل مستغنیست از تحسین من

گر ریاضی وصف رخسار تو آرد در قلم

برگ گل گردد ورق از گفتهٔ رنگین من

حرف الواو

ستاره ایست در گوش آن هلال ابرو

ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

ز مشک بر ورق مصحف رخ ان شوخ

نوشته کلک قضا لا اله الا هو

بلوح سینه ز عین وفا شکسته دلان
کشیده اند الفها بیاد قامت او

وفا نمود و دلم را دو نیم کرد بجور
من شکسته چه دانم که میکند دل دو

درون چشم پر آب و دل پر آتش من
چگونه جای گرفتی اگر نه جادو

چو ترک چشم تو زد تیر در میان زه مژه
کمان تبتل ریاضی گرفت در بازو



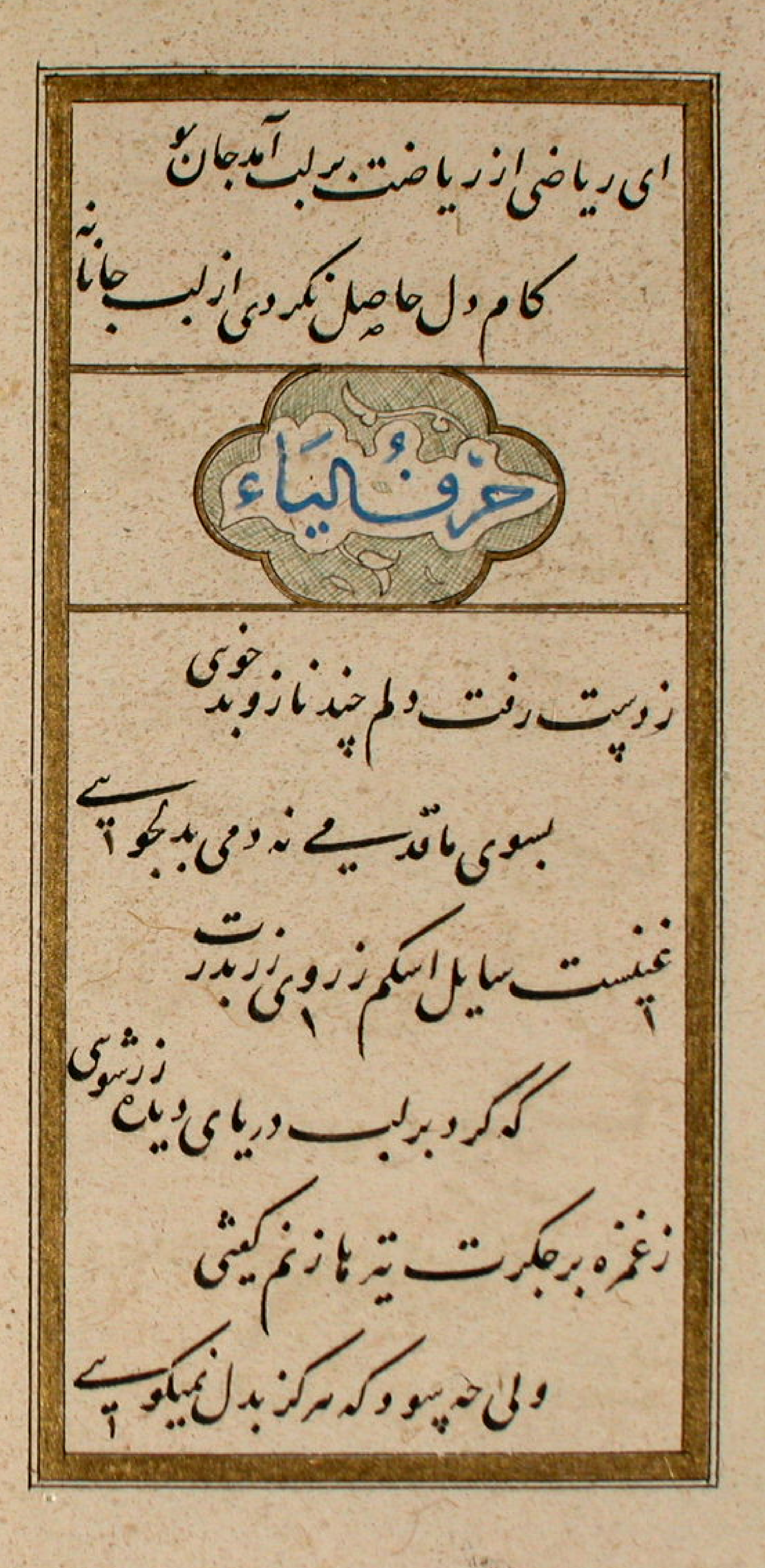
گشته ام دیوانه و جایی ندارم خانه
شب بکوی دوست باشم روز در ویرانه

داغ مهرش مینماید از شکاف سینه ام
همچو نور مه که از روزن فتد در خانه

چشم عاشق بهر زیب زلف خوبان شانه است
گر مژه دارد بهر بوی عنبرین دندانه

عاشق روی ترا صحن گلستان دوزخست
پیا کن کوی ترا فردوس محنت خانه

بهر خالت مردم چشم غریق اشک گشت
در محیط افتاد موری از برای دانه



ای ریاضی از ریاضت بر لب آمد جان تو
کام دل حاصل نکردی از لب جانانه

حرف الیاء

ز دست رفت دلم چند ناز و بدخویی
بسوی ما قدمی نه دمی بدجویی
غنیمتست سایل اشکم ز روی زرد ترا
که کرد بر لب دریای دیده زرشویی
ز غمزه بر جگرت تیرها زنم کیشی
ولی چه سود که هرگز بدل نمیگویی

ز روی دوست بخندی گل مراد ای دل
چو لاله غرقه بخون جگر از آن روی
غمین مباش ریاضی اگر کسی نشدی
بس است این شرف گر سگان آن کویی

ناسخه افقر العباد الی الملک الغنی
داعی الدوله روح الله الشهیر بافصحی
تجاوز الله عن خطیاته